

## روانشناسی شکنجه (\*)

هارموت اپیتچ برگردان از: آذر معلوجیان

این مقاله به برخی از آن کیفیات روحی می‌پردازد که بر اساس شهادت‌ها و گزارش‌های گوناگون، وضعیت شکنجه را مشخص می‌کنند. هدف من این است که بر اساس توصیف‌های گوناگون، دینامیسم موجود در رابطه انسان‌ها و پیامدهای تباه کننده آن را نشان دهم.

شکنجه اعمال شده توسط دولت‌ها، بی شک رادیکال‌ترین بیان تمایل قدرتمندان جهت غلبه بر مخالفت فرضی یا واقعی علیه نظم موجود است. از این زاویه، شکنجه افراطی‌ترین شکل رابطه بین قدرت سیاسی و قدرت اجتماعی است. در حقیقت همانطور که فرانس فانون در "نفرین‌شدگان زمین" (۱۹۶۹) می‌نویسد، شکنجه چیزی نیست مگر پیامد منطقی اعمال قدرت سرکوبگرانه.

اما به راستی شکنجه چیست؟ مجمع عمومی سازمان ملل متحد در اواخر سال ۱۹۷۵ این بیانیه را منتشر کرد: «شکنجه هر نوع عملی است که انجام آن فرد را به عمد دچار درد یا رنج شدید - خواه جسمانی خواه روانی - می‌کند. شکنجه توسط یا به ابتکار یک مأمور رسمی صورت می‌گیرد و منظور از آن کسب اطلاعات، یا گرفتن اقرار، و یا مجازات فرد بخاطر کاریست که انجام داده یا مشکوک به انجام دادن آن است. شکنجه شکل حاد و برنامه‌ریزی شده رفتار یا مجازاتی ظالمانه، غیر انسانی یا

(\*) این مقاله در نشریه سوئدی Psykisk Halska شماره ۴، ۱۹۸۷، انتشار یافته است - مترجم

تحقیرآمیز است». ظالمانه، غیرانسانی یا تحقیر آمیز. حتی اگر کسی تجربه شخصی نداشته باشد، احتمالاً تصورات فردی کم و بیش مشخصی از شکنجه دارد. با این حال شاید تخیل بیشتر افراد حداکثر تا آنجا بتواند پرواز کند که بطور مبهم، وحشت مبتلا شدن به چیزی مطلقاً غیر قابل تحمل را تصور کنند. تصویری آنچنان تهدیدآمیز که ترجیح می‌دهیم پیش از آن که تصویرها بر روی شبکه چشم ما واضح و آزاردهنده شوند، از آنها بگریزیم.

مشکل‌تر از تصویر، گوش دادن به شهادت افراد است که خود شکنجه شده‌اند. گویی گوش دادن به این روایت‌ها - با جزئیات بسیار و انکارناپذیرشان - از قدرت تحمل ما فراتر می‌رود. به این ترتیب تجربه شکنجه، در فضای خالی بین راوی و شنونده جای می‌گیرد و در اکثر موارد، روایت متوقف و در درون دفن می‌شود. بصورتی که دیگر نمی‌شود آن را بمثابة یک تجربه بشری، با دیگران تقسیم کرد. قربانی شکنجه، یکبار دیگر به حال خود رها می‌شود؛ در بند تصاویر ذهنی‌یی که همواره تعقیبش می‌کنند. نقطه اشتراک تجربه بسیاری از قربانیان شکنجه و بازماندگان اردوگاه‌های کار اجباری نازی‌ها اینست که آنچه بر آنها گذشته، به حدی مخوف است که هیچکس قدرت تحمل شنیدنش را ندارد. یکی از آنها می‌گوید: «هیچکس نبود که بخواهد به شهادت ما گوش دهد. دنیا علاقه‌ای به شنیدن ما نداشت و روایت‌های ما را با بدگمانی یا دشمنی آشکار، پذیرا می‌شد».

این مشکل زمانی برجسته‌تر شد که مسئله بررسی حقوقی خساراتی که آلمان غربی پرداختش را به بازماندگان اردوگاه‌ها وعده داده بود، در دستور کار قرار گرفت. در بسیاری از موارد، افراد شکنجه شده ناگزیر شدند چندین سال علیه مقاماتی مبارزه کنند که با تکیه بر یک مکتب روانشناسی مبتنی بر بیولوژی-توارث، حاضر به پذیرش این نکته نبودند که صدمات (trauma) (۱) ناشی از اقامت در اردوگاه می‌تواند موجب ایجاد

۱- در ترجمه این نوشته، برای واژه trauma معادل‌های «آسیب»، «صدمات»، «صدمات»  
 ↵

آسیب‌های پایدار روانی شود. و یا این که - این درعمل هم اتفاق افتاد- با استناد به تئوری فروید در مورد منشاء روان نژند (neuroses) اختلالات روانی زندانیان سابق اردوگاه‌ها را ناشی از تجربیات دوران کودکی آنها می‌دانستند. به این ترتیب، از آنجا که هیچ رابطه‌ی روشن و ملموسی بین اقامت در اردوگاه‌ها و آسیب‌های روانی وجود نداشت، در بسیاری از موارد به افراد واجد شرایط خسارتی پرداخت نشد.

همانگونه که کستنبرگ (Kestenberg) (۱۹۸۲) اشاره می‌کند، تمام جریان شبه بازجویی، بیش از هر چیز، همان تحت تعقیب بودن را تداعی می‌کرد. خاطرات دردناک گذشته اغلب در جوی سرد و بی‌روح، و در برابر روانپزشکی زنده می‌شد که تصور می‌کرد در حال شنیدن داستان‌هایی ساختگی است و شاهد اغراق و شیادی. بسیاری از قربانیان اردوگاه‌های کار اجباری که درخواست خسارت کرده بودند، چنین وضعیتی را تجربه کردند. در بین روانپزشکان، مقاومت گسترده و سازمان یافته‌ای علیه روایت‌های وحشتناک از اردوگاه‌های کار اجباری به چشم می‌خورد. یکی از پیامدهای این سکوت طولانی فلج کننده این بود که تجربه‌های بیان نشده، اثری پایدار در زندگی آینده بسیاری از این قربانیان بر جای گذاشت. چنین آسیبی قابل جبران نبود. بعلاوه، در برخی موارد، افراد خانواده‌ی این بازماندگان - نسل بعدی- دچار مشکلات روانی‌یی شدند که برخاسته از آسیب‌های جسمی و روانی والدین‌شان بود.

به خاطر این مشاهدات مأیوس کننده و علیرغم همه مقاومت‌های درونی، باید بکوشیم وضعیت قربانیان شکنجه را درک کنیم. در مورد تکنیک‌های شکنجه - در مراکز شکنجه در نقاط گوناگون جهان- و آسیب های ناشی از آن، توصیف‌های مفصلی وجود دارد. برای مثال نگاه کنید به گزارش‌های سالانه سازمان عفو بین‌الملل در مورد شکنجه و نیز نوشته



جسمی و روانی" و گاهی واژه "تروما" را قرار داده‌ایم؛ اما چون از این واژه‌ها، مناسب با عبارت استفاده کرده‌ایم، همه جا در پراتنز، اصل لاتین آن را نیز آورده‌ایم. - مترجم

دیگری از همین سازمان زیر عنوان "شکنجه در دهه هشتاد" و کتاب "گواه شکنجه" که به بررسی‌های ویژه در مورد کشورهای مختلف اختصاص دارد. فرانس فانون، جمعبندی‌یی از شکنجه زندانیان الجزایری توسط نظامیان فرانسوی ارائه داده و بکت، خبرنگار آمریکایی، شکنجه گسترده اپوزیسیون در زمان حکومت سرهنگ‌ها در یونان را با جزئیات توصیف کرده است.

جنبه مشترک این توصیف‌ها اینست که توجه‌شان را کم و بیش به تکنیک شکنجه معطوف می‌کنند. از این رو می‌توان گفت که در این نوشته‌ها عمدتاً از ابزارهای عذاب، نام برده شده است: محرومیت، توهین، تهدید، اعدام‌های ساختگی، ضربه، لگد، شوک الکتریکی و آزار جنسی. برای شکنجه حد و مرزی وجود ندارد؛ چه ما بتوانیم ابزارها را ببینیم، در باره تکنیک‌ها چیزی بشنویم و وحشت را تصور کنیم و چه قادر به انجام هیچیک از این کارها نباشیم. در روانپزشکی تروما (Traumapsykiatri) پژوهش‌هایی هست که ظاهراً وقایع پیش‌گفته را توصیف می‌کنند (شکنجه، زندانی کردن و غیره) و سپس به بررسی آثار روانی آن بر افراد شکنجه شده می‌پردازند. تعداد کمی از این پژوهش‌ها موفق می‌شوند که رابطه توأمان درونی و بیرونی‌ای را تصویر کنند که در فرآیند شکنجه، بین شکنجه‌گر و زندانی برقرار می‌شود. کوشش من اما این است که آن خطوط ویژه‌ای را که شاخص وضعیت شکنجه است و آن را در زمره آسیب‌های جسمی و روانی قرار می‌دهد، ترسیم کنم.

### **درباره تجربه درد و خشونت**

شکنجه، مطمئناً وضعیتی است که از تجربه زندگی عادی بسیار فاصله دارد. با این همه، و شاید درست به همین دلیل، ارزش آن را دارد که بحث در این مورد را از پدیده‌هایی شروع کنیم که به زندگی روزمره نزدیک‌تر است. در جریان بحث، می‌توانیم از این پدیده‌ها بعنوان نقطه رجوع و زمینه‌ای برای تفکر و احساس‌مان نسبت به توصیف‌های بعدی استفاده کنیم.

اکثر ما حداقل یک بار دچار حادثه‌ای شده‌ایم و شاید بی‌آنکه آسیب

شدید جسمی دیده باشیم، به نحوی دردناک به آسیب پذیری خود پی برده ایم. به این نکته پی برده ایم که نه تنها یک بدن داریم، بلکه یک بدن نیز هستیم؛ به حدی که درد نه چندان شدید، حتی در موارد عادی نیز سبب می شود برای لحظه ای بر بدن خود متمرکز شویم. درد چنان کیفیت مطلق دارد که بنظر می رسد برای یک لحظه همه دریافت های دیگر را محو می کند. الین اسکاری (Elaine Scary) در تک نگاری عالی خود بنام "بدن در درد" (۱۹۸۳) این فکر را بسط داده است که تجربه درد شدید و رنج آور، ما را متوجه وجودمان بعنوان بدن می کند؛ و یا - اگر بطور مجازی سخن بگویم - شدت درد آنقدر زیاد است که گویی دنیا نیست و نابود شده است. او می نویسد: هنگامی که مته دندانپزشک در ابدیت لحظه ها با عصب لخت تماس می یابد، نام فرزندم و چهره دوستم از ذهنم پاک می شود. از آن محتوای ذهنی که خویشتن خویش و دنیا را می سازد، هیچ چیز بر جا نمی ماند. در برابر درد، هر چیز دیگری بی معناست. با اینحال، درد گریزناپذیر در صندلی دندانپزشک، بخشی از یک رابطه شفابخش و خوشخیم در برابر دندانپزشکی است که امیدواریم دلسوز و با احتیاط باشد. وضعیتی که در زیر توضیح داده می شود خیلی بدتر است:

برای گردش عصرانه از خانه به پارکی می روم و ناگهان مورد حمله سه اوباش قرار می گیرم و به زمین می افتم. در اینجا هم تجربه شوک مانند یک درد شدید جسمانی وجود دارد. بعلاوه، عمل خشونت آمیز یک یا چند نفر، موجب احساس شرم و حقارت عاجزانه ای می شود. این حمله که بیش از هر چیز تحقیر کننده است، به شناختی که همواره از خود بعنوان یک انسان مستقل داشته ایم، لطمه می زند. بدین ترتیب، نیرویی تجزیه کننده ایجاد می شود که به حس احترام فرد نسبت بخودش آسیب می رساند و موجب می شود که هویت وی بعنوان فردی بالغ، در خطر نیستی قرار گیرد. اگر کمی بیشتر به تجربیاتمان در این زمینه بیندیشیم، می توانیم دریابیم که حرمت اخلاقی ما تا چه اندازه در برابر فشارهای خارجی حساس است: تخیلات تلافی جویانه ما با یک حمله، بطور خود بخودی بارز می شود.

شخصی که مورد حمله قرار گرفته، با دنبال کردن تخیلات خود می‌تواند پی‌برد چگونه ارزشهایی که انسان بطور عادی بدان‌ها باور دارد، در برابر تصاویر بدوی‌تر انتقام و قصاص خونین رنگ می‌بازد. نمونهٔ روشن‌گرانهٔ این نوع واکنش - که شاید از نظر اخلاقی چندان هم آموزنده نباشد - مورد مشهور آن فرد امریکایی است که در مترو احساس کرد مورد تهدید چند جوان قرار گرفته و به خاطر به اصطلاح پیشگیری، بطرف آنها تیراندازی کرد.

می‌توان این تصویر را - از زاویه دید قربانی یک حملهٔ جسمانی - بعنوان جمع‌بندی ارائه داد: هنگامی که انسان مورد حمله قرار می‌گیرد، درد شدید، وحشت آنی از آسیب بدنی، خفت شدید و تخیل‌های انتقام‌جویانهٔ بدوی بر وی چیره می‌شود. در این وضعیت، تخیل‌ها اغلب گذرا هستند و واکنش‌های احساسی آدمی نیز معمولاً کم و بیش زود گذرند. با این همه، تأکید بر این نکته مهم است که در آن وضعیت فرضی خشونت‌آمیز، حتی افرادی که در شرایط عادی دارای شخصیتی یکپارچه (vålintegrerad) هستند، اگر در معرض خشونت جسمانی قرار بگیرند، بسرعت به سطح‌بدوی‌تری نزول می‌کنند. خشونت و درد شخصیت را بسرعت تجزیه می‌کند.

### آسیب‌های جسمی و روانی شکنجه

با توجه به احساس‌ها و واکنش‌هایی که در اثر این گونه حمله‌ها بروز می‌کنند - و افراد زیادی هم آنرا تجربه کرده‌اند - می‌توانیم شرایط خشونت جسمانی و روانی بیش از حد و اثرات دراماتیک آن را بر افراد شکنجه شده، تا حدودی درک کنیم. خشونت، این قدرت متعال، در آن رابطهٔ نزدیک اجباری‌یی که در اتاق شکنجه حکمفرماست، به بدخیم‌ترین شکل خود بیان می‌شود. این جا انزوای مطلق حاکم است. به فرد زندانی - که معمولاً در طول شب دستگیر شده و در راه انتقال به مرکز شکنجه، مورد ضرب و جرح قرار گرفته - تلقین می‌شود که در برابر تعقیب کنندگانش کاملاً تنهاست. به

گوش او خوانده می‌شود که از همه چیز محروم شده است: لباسش را درمی‌آورند و مجبورش می‌کنند که هفته‌ها و گاه ماه‌های متوالی در یک سلول انفرادی تاریک و اغلب در شرایطی بسیار بدوی بسر برد. زندگی‌اش با غذایی ناکافی، چندان‌آور و احتمالاً مضر می‌گذرد. هر امکانی برای بهداشت فردی از او گرفته می‌شود و پاره‌ای از اوقات نیز ناچار می‌شود در مدفع خود زندگی کند. قدرت جهت‌یابی‌اش را با قرار دادن کلاهی بر روی سرش، از او سلب می‌کنند.

این انسان‌زدایی عظیم، با دشنام‌های اهانت‌آمیز نگهبان‌ها همراه است؛ و مثل همیشه به کمک استعاره‌هایی از دنیای حیوانات: خوک، خزنده، حشره، شپش. پرسش‌های شوم در باره وضع کنونی، تهدید به اعمال خشونت‌های آتی (حتی علیه خویشاوندان) و معرفی دقیق ابزار شکنجه، همه جزء پیش‌درآمدهای شکنجه‌اند. در بازجویی‌های مقدماتی به زندانی فهمانده می‌شود که وی به طرز ناامید کننده‌ای قافیه را باخته است و حتی اگر اقرار کند و حاضر به همکاری شود، راه نجاتی ندارد. بازجو که در واقع "همه چیز را می‌داند" با لحن شادمانه‌ای خاطرنشان می‌سازد: "اینجا همه به حرف می‌آیند." پیش از هر چیز می‌خواهند در ذهن زندانی منزوی ثبت شود که او کاملاً تنهاست و در معرض حمله‌ای بیرحمانه به حرمت جسمانی و روانی‌اش قرار گرفته است.

بدین ترتیب با خرد کردن قربانی، او را برای آنچه در راهست "آماده می‌کنند". همانگونه که یک مأمور امنیتی کره جنوبی پس از کتک زدن، سوزاندن و لگدمال کردن یک زندانی بیان کرده: «اینها فقط تمرین‌های کوچک مقدماتی‌اند. وقتی که به زیر زمین فرستاده شدی، آن پائین می‌توانی طاقت روحی و جسمی خودت را امتحان کنی».

آن پایین، در "زیرزمین"، در اتاق مهر و موم شده شکنجه، این درام شرم‌آور تکمیل می‌شود. از نقطه نظر روانشناسی، شکنجه مانند عجز شدید کودکانه است در برابر تعقیب کننده‌ای قادر و بسیار بیرحم. این، وضعیتی است که کهنه‌ترین و وحشت‌آورترین تصاویر مربوط به خشونت، وحشت مرگ

و نابودی را ظاهر می‌کند، بر آنها صحنه می‌گذارد و حتی از آنها فراتر می‌رود.

گروبرییچ اسمیتیس (Grubrich Smitis) (۱۹۸۱) در مورد اردوگاه‌های کار اجباری می‌گوید: آنها «دنیایی که دچار اختلال روانی» شده را به واقعیت درآوردند. هر آنچه که می‌توانست یادآور فردیت و استقلال گذشته زندانیان باشد، از آنها گرفته می‌شد. آنها به بردگانی نزار و بی‌نام تنزل داده می‌شدند؛ به کسانی که زندگی‌شان ارزشی ندارد. وحشت از جداافتادگی، گریبان این افراد را، که مایوسانه منتظر مرگ خشونت‌بار خویش بودند، رها نمی‌کرد. زمان، تأثیر سازنده خود را بر آنها از دست می‌داد و تمامی روابط علت و معلول متداول از بین می‌رفت. اسمیتیس خاطرنشان می‌سازد که همه اینها در مجموع، یک «تهاجم کامل علیه روح و جسم فرد زندانی» به شمار می‌رفت.

تفاوت «دنیایی که دچار اختلال روانی شده» با حالت فاجعه‌آمیز «اسکیزوفرن» این است که در اینجا مسئله بر سر واقعیت مشخص کابوس گونه‌ایست که خود را می‌نمایاند و زندانی را به درون خود می‌کشاند.

در این دنیای بسته، قواعد و مقررات زندگی عادی درهم می‌شکند. هیچکس نمی‌تواند روی شفقت و محبت انسانی حساب کند. شکنجه یک وضعیت استثنائی در تمدن بشری است؛ یا بهتر بگوییم، دگرگونه شدن تمام ارزش‌ها و دستاوردهای این تمدن است، در جهت وارونه. همانطور که اسکاری نشان می‌دهد (۱۹۸۳)، این مسئله در مورد محیط فیزیکی، یعنی موضوع مادی تمدن، هم صدق می‌کند. اتاق شکنجه، تنها یک اتاق همچون همه اتاق‌های دیگر نیست. اثاثیه اتاق، میز، صندلی‌ها، تشک و حتی دیوارها، و به یک کلام، تمام آن محیط فیزیکی که به اشکال گوناگون در خدمت حفاظت از بدن و راحتی آن است، عملکرد اصلی خود را از دست می‌دهند و تبدیل به سلاح و نماد درد می‌شوند. دیوارهای اتاق به چیزی تبدیل می‌شوند که سر زندانی در اثر اصابت با آن خونین می‌شود. پایه صندلی به چماق و تشک به مکانی برای خفه شدن تبدیل می‌شود.



همه چیز در زرادخانهٔ شکنجه می‌گنجد. اسکاری از "خراب کردن دنیا"، از باطل ساختن سیستماتیک، و از وارونگی پیشرفت فرهنگ سخن می‌گوید. در زبان ویژهٔ شکنجه، وان حمام، دیگر آن چیزی نیست که آدمی با حالت خوشایند در آن فرو می‌رود که تجدیدقوا کند؛ برعکس، چیزی است پر از کثافت و استفراغ و مدفوع که کارآئی‌اش این است که سر زندانی را تا مرز خفگی در آن فرو کنند. "تلفن" هم یک وسیلهٔ راحت ارتباطی نیست. "تلفن" شکنجه، به معنای یک سیلی است به صورت زندانی، که معمولاً پاره شدن پرده گوش را به دنبال دارد. اسکاری خاطر نشان می‌سازد: تصادفی نیست که تصویر ذهنی ما از آلمان نازی با مفاهیمی چون "دوش"، "کوره"، "صابون"، و "حباب چراغ برق" ارتباط دارد.

زندانی شکنجه شده را جهانی وارونه احاطه می‌کند پر از شر و آکنده از نفی همهٔ ارزش‌هایی که به تمدن مربوط می‌شود. خود وضعیت دستگیری، یعنی در انزوا قرار گرفتن و به وحشت افتادن، عمیقاً تکان دهنده است. ولی این تجارب به شکل گریزنابذیری بر گرد خود شکنجه دور می‌زنند: انتظاری بی‌پایان و ناگهان قدم‌ها و صداهایی در راهرو، جرنگ جرنگ کلیدهایی که از "دور" بعدی شکنجه یا بازجویی خبر می‌دهند. بسیاری از تکنیک‌های دردآور که مورد استفاده قرار می‌گیرد، به بدن مربوط می‌شود. زندانی به طرز وحشیانه‌ای به بدنی تنزل داده می‌شود که متحمل درد و رنج است. باید کاری کرد که اعتقادات، ایده‌آل‌ها و ارزش‌های وی در برابر درد تحمل ناپذیر بدن، رنگ ببازد. حمله به بدن، حمله به عالی‌ترین سطوح موجودیت زندانی نیز هست. حمله به زبان و تمامی جهان نمادهاست که کشمکش و آشتی بطور عادی در آن جریان دارد.

دیدیم چگونه همهٔ اشیاء اتاق و خود اتاق به سلاح و جزئی از «برنامه» حمله‌ای متمرکز علیه شکنجه شده تبدیل می‌شوند. با بدن شکنجه شده نیز به همین شکل رفتار می‌شود. ۱۷ ساعت ایستادن رو به دیوار، با دست‌های بالا نگهداشته شده، دویدن با بلوک سنگین سیمانی بر پشت، نگهداشتن بدن در حالت کج برای ساعات متمادی، در نهایت، خود بدن

انسان را نیز به ابزار عذاب تبدیل می‌کند. می‌توان باز هم جلوتر رفت. بعضی از زندانی‌ها راهی می‌یابند که بتوانند در برابر این درد و حقارت، مقاومت کنند. ولی طبق شواهد متعدد، نوعی خشونت وجود دارد که از هر خشونت دیگری فراتر می‌رود (برای مثال نگاه کنید به گزارش‌های سازمان عفو بین‌الملل). بعضی از زندانیان مجبور می‌شوند به صدای شکنجه شدگان دیگر گوش فرادهند. یا چنان که زنی تعریف می‌کند، مجبور می‌شوند خون بر زمین ریخته شده شوهرانشان را که چند دقیقه پیش تا مرز بی‌هوشی، کتک و شلاق خورده‌اند، لگدمال کنند. یا مردی را پس از چندین روز شکنجه، نزد دختر کوچکش می‌آورند و او را در مقابل این انتخاب قرار می‌دهند که "اقرار کند" و یا شاهد تجاوز به دخترش باشد. چند جانبه بودن شکنجه از نظر تکنیکی و غنای نظری آن، تقریباً پایان ناپذیر می‌نماید. ولی در اصل، تمامی هدف این عمل خشونت‌آمیز عجیب، بیش از هر چیز، کشتن آزادی است. و باین دلیل است که شکنجه با چند "مضمون" انگشت شمار - که به نحوی به آزادی مربوط می‌شود - طرح می‌شود. مضمون مرکزی که در بسیاری از توصیف‌های مربوط به شکنجه حضور دارد، حمله علیه خرد است: فرد زندانی بسیاری از اوقات نماینده انتقاد از قدرت و نماینده افکار "خطرناک"، "فاسد" و "بیمار" است. منطق شکنجه، این افکار را با مرکز تفکر انسان یکسان می‌داند: خرد کردن عینک و ضربه زدن به سر، استدلال متقابل قدرت است. بتلهایم در کتاب "بقا" (۱۹۷۹) توصیف می‌کند که چگونه نگهبانان اس‌اس بطور سیستماتیک از چنین تکنیک‌هایی علیه زندانیان تحصیلکرده و دیگر روشنفکران ممتاز، در اردوگاه‌ها استفاده می‌کردند. قانون از چند سخنرانی نمونه تعریف می‌کند که زندانیان الجزایری مجبور بودند در برابر یکدیگر و نگهبانان فرانسوی خود ایراد کنند: «جبهه آزادیبخش ملی (FLN) از دزدها و راهزنان تشکیل شده»، «عرب‌ها جزء خلق به حساب نمی‌آیند، الجزایر کشور نیست» و غیره. مقامات شوروی از طریق به زور خوردن دارو و تشخیص‌های روانپزشکانه، به پاسخ انتقاد بسیاری از مخالفان خود در زمینه نقض حقوق شهروندی،

برمی‌آمدند. زندانیان یونانی در دورهٔ حکومت سرهنگ‌ها و نیز بسیاری از زندانیان آمریکای لاتین، دائم مجبور بودند به حمله علیه "کمونیست‌ها" و اتهاماتی در مورد "خیانت به مام میهن" گوش کنند.

مسئله دیگر، حمله به جنسیت است: شکنجه در بسیاری از موارد، به طرز روشنی، مَهر جنسی بر خود دارد. بنظر می‌رسد که شکنجه گران مجذوب فرهنگی، بی‌عفتی، تجاوز و وصل کردن الکترود به آلت تناسلی‌اند (شکنجه تقریباً همیشه بر روی زندانی برهنه اعمال می‌شود)؛ چنانکه گویی با تصرف خشونت‌آمیز خصوصی‌ترین اجزاء بدن، می‌شود به آخرین محدودهٔ آزادی فردی "دست یافت". هر جا که شکنجه اعمال می‌شود، موارد اشاره به جنسیت، بی‌حرمتی و دست‌اندازی، غیر قابل شمارش است. یک زن آمریکای لاتینی که ده‌ها بار توسط زندانبان‌های مختلف مورد تجاوز قرار گرفته بود، حامله شد؛ همین زندانبان‌ها کودک تازه بدنیا آمده‌اش را از وی ربودند.

### در هم شکستن مقاومت

تصور بسیاری از افراد از شکنجه اینست که شکنجه، یک نبرد "سادو مازوخیستی" خالص است. از یکسو زرادخانهٔ عظیم قساوت و از سوی دیگر زندانی تنها و "سکوت" او.

شکنجه، فرد را با سنگدلی به سوی آن "نقطه درد"، آن "لحظه حقیقت"، می‌کشاند که در آن سکوت شکسته خواهد شد. فرد شکنجه شده باید از همه چیز صرف‌نظر کند و دست بکشد؛ از ارزش‌ها و عمیق‌ترین اعتقاداتش. از دوستانش و از خودش. به حرف آمدن زندانی، بسیار مهم‌تر از آن چیزی‌ست که زبان می‌آورد. اسکاری (با تکیه بر گزارش‌های سازمان عفو بین‌الملل) می‌گوید بازجوئی‌های مداوم، بیش از هر چیز دارای خصوصیت ساختگی‌اند. یعنی: در اکثر موارد، نام‌هایی که به زبان می‌آیند، نشانی‌ها و محل‌های ملاقات، یا از پیش شناخته شده‌اند و یا از دید رژیم جالب نیستند. البته همواره مواردی وجود دارد که اطلاعات واقعی مهم است. ولی در برابر هر مورد این چنینی، چندین مورد دیگر نیز هست که

اطلاعات داده شده فاقد "ارزش" است. مثلاً کم اتفاق نمی‌افتد که بازجوها خود را به شنیدن اقرار در مورد داستان‌هایی راضی کنند که تا حدود زیادی توسط خود آن‌ها سرهم‌بندی شده است. در زمان جنگ ویتنام، این شعار در بین شکنجه‌گران ویتنام جنوبی رایج بود: «اگر به ویت‌کنگ‌ها تعلق نداری، آنقدر کتکت می‌زنیم تا تصدیق کنی که به آن‌ها متعلقی؛ و اگر تصدیق کنی که با ویت‌کنگ‌ها هستی، آنقدر کتکت می‌زنیم تا دیگر جرأت نکنی با آنها باشی!».

همانگونه که سازمان عفو بین‌الملل خاطر نشان می‌سازد، شکنجه از نقطه‌نظر اطلاعاتی، یک "شیوه غیر مؤثر" است. جستجوی اطلاعات، گاه اهمیت دارد، ولی آنچه در هر شرایطی مورد علاقه بازجوهاست، نمایش قدرت به منظور خرد کردن زندانی است. به همین دلیل، زندانی باید «آنچه را که می‌داند برملا سازد»، «از یکدنگی دست بردارد و بالاخره کوتاه بیاید».

هنگامی که زندانی زیر "اقرارنامه"ی خود را امضاء کند، نسبت به حکومت سوگند وفاداری یاد کرده و گواهی کند که با وی «خوش‌رفتاری شده است»، در طول زندگی آینده‌اش دستخوش نفرت از خویش می‌شود. وی دیگر یک انسان در هم شکسته است.

آنطور که از توصیف‌های مربوط به شکنجه بر می‌آید، در بعضی موارد می‌توان تقریباً به وضوح یک نقطه عطف را تشخیص داد. سارتر در کتاب "هستی و نیستی"، به شیوه خاص خود از یک دینامیسم حرف می‌زند، و تسلیم شدن نهایی قربانی را اوج مرگبار آن دینامیسم می‌داند. نظر سارتر این است که اقرار در زیر شکنجه برای قربانی بسیار سرنوشت‌ساز است؛ چرا که اقرار همچون یک عمل اختیاری از وی سر می‌زند. او می‌نویسد: «هر نوع مقاومتی که قربانی از خود نشان داده باشد و هر چقدر هم تا پیش از تقاضای عفو مقاومت کرده باشد، به‌رحال می‌توانست ده دقیقه دیگر، یک دقیقه دیگر یا یک ثانیه دیگر هم صبر کند». منظور سارتر اینست که قربانی در آن وضعیت جبر مطلق از یک آزادی متناقض برخوردار است؛ زیرا خود اوست که تعیین می‌کند چه زمان رنج از حد گذشته است. سارتر

این آزادی را از آنرو متناقض می‌خواند که «قربانی از آن پس با عذاب وجدان و شرم از ارتدادِ خود، زندگی خواهد کرد».

تأثیر متقابل جبر و آزادی بر یکدیگر، برای سارتر «تجلی یک واقعیت انسانی» است. ولی توصیف سارتر، این واقعیت انسانی را به نحو عجیبی مجرد نشان می‌دهد. به گمان من نقطهٔ حرکت او در بحث «آزادی» قربانی در انتخاب لحظه تسلیم خود، یک خودمختاری بکلی توهم‌آمیز است. همهٔ تلاش من در این مقاله، روشن کردن آن وضعیت ویژه‌ایست که شکنجه به وجود می‌آورد: سیر قهقرایی (۲) جبری و دردناکی که با شدت بیش از اندازهٔ خود، تمامیت جسمی و روحی زندانی را درهم می‌شکند. تحت چنین شرایطی، سخن گفتن از انتخاب واقعی، طبیعتاً بی‌معناست.

با این همه، شرم از تسلیم و عذاب وجدان که توسط سارتر مطرح می‌شود، بخشی از واقعیت روانی قربانی است. احتمال دارد که رودرروئی با فشارهای فوق‌العاده زیاد شکنجه و واقعیت تسلیم، بطور دائم ذهن فرد شکنجه شده را به خود مشغول کند. پرسش‌ها بجای خود باقی است: آیا واقعاً می‌توانم مطمئن باشم آنچه را که فاش کرده‌ام، مورد استفاده قرار نمی‌گیرد؟ آیا امکان مقاومت به هیچ نحو وجود نداشت؟ چگونه توانستم زخم و بچه‌هایم را در معرض همهٔ این خطرهای قرار دهم؟ در پشت این پرسش‌ها که به ذهن هجوم می‌آورند، عدم اطمینان و تحقیر نسبت به خود وجود دارد؛ عدم اطمینان و تحقیر نسبت به خود به تسلیم مربوط می‌شود و در واقع همان تسلیم است. فرد شکنجه شده به همان صورتی در آمده است که شکنجه قصد داشت از او بسازد: خُرد شده در درون خود.

تحقیر خود در خفا و از دست دادن اطمینان، فقط مختص فرد شکنجه‌شده نیست. برخورد محتاطانه، طفره و عدم علاقه افراد به شنیدن

---

۲- در اینجا منظور از سیر قهقرایی (Regression)، همان بازگشت مجدد به دوران ناتوانی کودکی است. همانطور که از مقاله برمی‌آید، بنظر برخی از روانشناسان، در نتیجهٔ شکنجه، فرد بالغ همچون کودکی ناتوان به دوران طفولیت رجعت داده می‌شود. وی از عهده انجام پیش پا افتاده‌ترین امور زندگی روزمره خود برنمی‌آید و این بار، درخیم جانشین مادر می‌شود. مترجم

جزئیاتِ روایتِ قربانی شکنجه، ناشی از این است که رویارویی با این احساس‌ها، احتمالاً کلیتِ شخصیتِ شنوندگان را نیز زیر سؤال می‌برد. بتل‌هایم که "تروما" (trauma)ی اردوگاه کار اجباری را با جزئیات توصیف کرده است، اغلب به تضاد میان خصوصیات کاملاً مرگبار شرایط بیرونی و احساس گناه تقریباً اجتناب‌ناپذیر نفس زنده ماندن، اشاره می‌کند. وی تأکید می‌کند که هر اندازه زندانی سکوت می‌کرد، به هرحال او به یک اقلیت نابود شونده تعلق داشت و تنها یک تصادف می‌توانست نجاتش دهد. بتل‌هایم می‌گوید: «...آدمی نمی‌تواند از اردوگاه کار اجباری جان سالم به در ببرد، و خود را به خاطر این شانس باور نکردنی مقصر احساس نکند، مقصر بخاطر آنکه زنده مانده است، در زمانی که میلیون‌ها نفر از بین رفته‌اند... در اردوگاه‌ها آدمی مجبور می‌شد که چندین سال، همه روزه، شاهد نابودی دیگران باشد». و ادامه می‌دهد: «آدم حس می‌کرد که عقل سلیم به او فرمان می‌دهد که کاری انجام دهد؛ کاری که انجام ندادن آن بار تقصیری همیشگی را بر دوشش می‌گذاشت. او که به خاطر نجات خود از نیستی، احساس سبکبالی کرده، می‌دانست حق ندارد انتظار داشته باشد که از چنگال نیستی رهایی یابد».

استدلال بتل‌هایم این است: هر اندازه هم این احساس گناه از نقطه‌نظر عینی غیرواقع‌بینانه باشد، به‌رحال احساسی است که به موجود انسان مربوط می‌شود. نقطه عطف دیگری نیز برای زندانیان اردوگاه‌ها وجود داشت: آخرین بقایای میل زندانی به مقاومت، تبدیل به بی‌علاقگی مرگ‌آوری می‌شد که علامت مشخصه‌اش به اصطلاح "مرحلهٔ مسلمانی" (۳) بود. از نگاه بی‌رُمق زندانی، از حالت سکون در صورتش و از پا کشیدنش بر زمین به هنگام راه رفتن، مشهود بود که زندانی به این مرحلهٔ پایانی نزدیک می‌شود.

۳. متأسفانه به این کتاب بتل‌هایم دسترسی نداشته‌ایم ولی به نظر می‌رسد که منظور او از "مرحلهٔ مسلمانی" (Muselman Stadiet)، با توجه به ریشه لغوی واژه‌های مُسلم و مسلمان، همان تسلیم در مقابل قدرت و پایان یافتن آخرین ذره‌های مقاومت باشد. در اسلام، تسلیم محض در مقابل خدا، و در اتاق شکنجه تسلیم محض در برابر شکنجه‌گر. - مترجم

بتلهایم می‌گوید همه می‌فهمیدند که پایان کار این محکوم فرا رسیده است. و بالاخره هنگامی که آخرین نفس را می‌کشید، مرگ پیش از آن، جانش را از درون، مثل خوره، خورده بود.

بتلهایم تأکید می‌کند که زندانی برای آنکه شانس حداقلی برای زنده ماندن داشته باشد، باید از عزم و اراده‌ای بسیار قوی برخوردار باشد: «فقط تفکر فعال بود که می‌توانست از تبدیل شدن زندانی به یکی از این مردگان زنده، که از تفکر و امید دست کشیده بودند و همه جا به چشم می‌خوردند، جلوگیری کند».

### چه کسی شکنجه می‌کند؟

آنچه برای یکی وحشت، درد و تهدید به مرگِ آنی است، برای دیگری به منزله حرفه است. اگرچه حرفه‌ای بسیار متفاوت. بهرحال، به دلایل بسیار واضح، در مورد شکنجه‌گران بسیار کم نوشته شده است. آنها در اعترافات و مصاحبه‌هایشان هم به ندرت دورن خود را آشکار کرده‌اند. بجز چند استثناء (فانون، ۱۹۶۹)؛ این افراد در اتاق انتظار روانشناس‌ها هم پیدایشان نمی‌شود. با این حال، و با همین داده‌های اندک، دو نوع برداشت متفاوت درباره روانشناسی شکنجه‌گر را می‌توان از هم تمیز داد.

نقطه حرکت یکی از این دو برداشت، روانشناسی دینامیک (Psykodynamiskt) است. بررسیِ ماندنیِ آذرنو و همکاری‌هایش درباره "شخصیت اتوریتر" (۱۹۶۹) نمونه بارزی در این زمینه است. این پژوهشگران به شکلی از عارضه بیماری اقتدارطلبی (Auktoritära Syndorm) رسیده‌اند و آن را عارضه "مرد خشن" نامیده‌اند. آنها می‌نویسند این افراد از "تمدن" چندان بویی نبرده‌اند، غیراجتماعی‌اند و تمایلات ویرانگری در ایشان به وضوح آشکار است. نیرومندی و داشتن قدرت بدنی برایشان تعیین‌کننده است. تا بتوانند "مقاومت زیاد داشته باشند". نوع برخوردشان خام و سادیستی و همراه با بازگشت دائمی به خشونت جسمانی است. منظور آذرنو این است که در بین این گروه، گانگسترهای کوچک، مردان خشن، محافظان

گانگسترها و شکنجه‌گران و همه آنهایی پیدا می‌شوند که در جنبش‌های فاشیستی کار "کثیف" را انجام می‌دهند. بر اساس پژوهش‌هایی که به آن اشاره کردیم، این عارضه در محیط‌های حاشیه‌ای جامعه غیرعادی نیست و همانطور که پژوهشگران فوق‌خاطر نشان می‌سازند، تردیدی نیست که این گروه با توجه به تعداد اعضایش، نیروی بالقوهٔ خشونت فاشیستی را نمایندگی می‌کند.

این موجودات غیراجتماعی و علاقمند به خشونت - که زندگی‌شان از یک جنبش "قوی" سمت و سو می‌گیرد - با توصیفی مطابقت دارد که بعنوان نمونه، کوگن (Kogon) (۱۹۸۰) از نیروهای اساسی می‌دهد که کوماندوی اردوگاه‌های کار اجباری بودند. در میان بسیاری افراد که رفتار بی‌رحمانه و رابطهٔ جنسی لجام‌گسیخته‌شان در اردوگاه‌ها تأیید شده است، تک و توکی هم "ایده‌آلیست" گمراه وجود داشت. بیشتر این افراد به محض آن که "ایمان" خود را از دست دادند، از کارشان در اس‌اس کناره‌گیری کردند یا به زندگی خود خاتمه دادند. کوگن اینطور خلاصه می‌کند که اس‌اس‌ها به سایر "نیروهای نخبه"ی مشهور در تاریخ - گارد پرتوریان در رم باستان، گروه‌های یورش چنگیزخان مغول و غیره - بسیار شبیه بودند.

روانشناس یونانی، هاریتوس (Haritos - Fatouros) (۱۹۸۶) با حرکت از نظریهٔ روانشناسی تربیتی، در زمینهٔ آموزش "نیروهای نخبه" یونان که در دورهٔ حکومت سرهنگ‌ها به اعمال شکنجه می‌پرداختند، تحقیق کرده است. به نظر وی، هرکس می‌تواند با تمرین مناسب، به شکنجه‌گر مبدل شود. مهم‌ترین مسئله، وابستگی شدید فرد اقتدارطلب نسبت به فرادستان است که خشونت و شکنجه را ممکن می‌سازد. به شکنجه‌گران آینده تفهیم می‌شود که به گروه نخبه‌ها تعلق دارند، امتیازات بزرگ مادی به دست می‌آورند؛ و تا آنجا که لازم باشد یک دید غیرانسانی نسبت به افراد دستگیر شده به آن‌ها القاء می‌شود.

برنامهٔ "آموزشی"، با آماده‌سازی افراد جهت از بین بردن حساسیت‌شان در برابر رنج و بیش از همه در برابر رنج‌کشیدن خود فرد



شکنجه‌گر شروع می‌شود. نیروهای تازه وارد مورد اذیت و آزار قرار می‌گیرند و مجبور می‌شوند به اعمال خفت‌آور دست بزنند و به یکدیگر حمله کنند. بسیار ساده است؛ از خاکستر خفت، شکنجه‌گر برمی‌خیزد. در اینجا می‌شود ویژگی‌ها و نوع روابطی که "مرد خشن" در زندگی واقعی به آن دست یافته، در شکل "کلینیکی" اش بازسازی کرد. یکی از شکنجه‌گران سابق در مصاحبه‌ای تعریف می‌کند: «ما بایست یاد می‌گرفتیم که عاشق درد باشیم».

تئوری "مرد خشن" و الگوی متکی بر نظریه روانشناسی تربیتی، به نوعی دو سر یک تسلسل را به نمایش می‌گذارد. نقطه حرکت یکی، شخصیت "مادون اجتماعی" (Undersocialized) و ناسازگار با محیط است و نقطه حرکت دیگری، شخصیت "مافوق اجتماعی" (Oversocialized)، کاملاً شکل‌پذیر و سازگار با محیط. چگونه اینها با هم جور درمی‌آیند؟ بی‌شک هر دو نوع برداشت، استدلال‌های خاص خود را دارند. واضح است که هر کس قادر نیست مرتکب ستمی شود که شکنجه‌گر گنااهش را به گردن دارد. مثلاً طی این چند سال، تعداد پزشکانی که در اروگوئه از شرکت در شکنجه بعنوان "مشاور" سرباز زدند و "ناپدید" شدند آنچنان افزایش یافت که کشور به نحوی جدی با کمبود پزشک روبرو شد. مثال‌های مشابه در کشورهای دیگر هم وجود دارد.

در عین حال، بسیار راحت و وسوسه‌انگیز است که شکنجه‌گر بمشابه بیمار روانی تعریف شود و مسئله از یاد برده شود. اما، آنوقت چگونه می‌توان افرادی را که پس از پایان کار به خانه می‌آیند، با کودکانشان بازی می‌کنند و پشت گوش سگ خود را می‌خاراندند، درک کرد؟

شاید این پرسش را باید به گونه‌ای دیگر مطرح کرد. چه عوامل درونی باعث انطباق آدمی با خشونت‌های فعالی از این نوع می‌شود؟ دیکس (Dicks) (۱۹۷۲) در بررسی خود -پیرامون اس‌اس‌های سابق که به خاطر شرکت در جنایت‌های نازی‌ها، به زندان‌های درازمدت محکوم شده بودند- کوشید خلاصه‌ای از انگیزه‌های روانشناسانه‌ای را به دست دهد که

تعیین‌کننده اعمال این افراد بود. این تصویر، تصویری مرکب است. دیکس در الگوی توضیحی خود، عوامل آگاهانه و ناآگاهانه را از هم تفکیک می‌کند. "دیسپلین کادر"، وفاداری کامل نسبت به فرادست و تهاجم آشکار توأم با تمایلات سادیستی و یکی دانستن خود با قادر مطلق، در زمره عوامل آگاهانه. طبق نظر دیکس، از جمله عوامل ناآگاه، یکی هم عنصر پارانویای خود شکنجه‌گر است که دیدی تحقیرآمیز نسبت به قربانی را در برمی‌گیرد. شکنجه‌گر، قربانی را نه بمثابة انسان، بلکه همچون "حشرهٔ موزی" می‌بیند؛ دیدی که مبین خویشتن ضعیف واپس زده شده است.

استفاده از ترور، سبب می‌شود که بار تقصیر از روی شانه برداشته شود. «آدمی تا آخر راه را می‌رود». اعمال خشونت‌آمیز، سد راه افسردگی و خودکشی می‌شوند. دیکس بطور خلاصه می‌گوید: این انگیزه‌ها را می‌توان همچون اقدام‌های گوناگونی تلقی کرد برای درمان حس ناتوانی شخصی، از طریق اعمال خشونت عریان علیه قربانی بی‌پناه، در یک رفتار مشترک گروهی.

ولی یک سیستم جامع نظم بیرونی هم وجود داشت که به افراد اساس کمک می‌کرد تقصیرشان را انکار کنند؛ و یا از آن‌ها در برابر تجزیه درونی‌شان پشتیبانی می‌کرد. در این تقسیم کار که به دقت صورت گرفته بود، هر کس وظیفهٔ محدود خود را انجام می‌داد و همانطور که در همهٔ محاکمه‌های نازی‌ها اتفاق افتاد، همیشه می‌شد مسئولیت به نفر "بالایی" نسبت داده شود.

خشونت به "عادت تبدیل‌شده"، به صورت یک حرفه درآمد. «چیزی واقعاً مهم و سرنی که پدرم، جانی در شرق، انجام می‌دهد» (۴)

در توصیف دیکس، هم خصوصیت "مادون" و "مافوق" اجتماعی و هم خشونت و اطاعت وجود دارد. قابل تصور است که در چنین

---

۴\_ اشاره است به تلقی فرزندان اس‌اس‌ها در مورد پدران‌شان در جبهه‌های شرقی و شوروی. - مترجم

وضعیت‌هایی می‌شود "مشکل عذاب وجدان" را به کمک افراد فرادست حل کرد. به این ترتیب، گویی تهاجم مهلک از قید و بند رها شده و به مجاری "داد و ستد مجاز" هدایت می‌شود.

### سخن پایانی

در تشریح بخشی از روانشناسی شکنجه و پیآمدهای وحشتناک آن، اغلب به صدمات جسمی و روانی (trauma) شدید در اردوگاه‌های کار اجباری اشاره کرده‌ام. واضح است که تفاوت‌های تعیین‌کننده‌ای بین صدمات گوناگون وجود دارد. با این حال، بدون آن که بخواهم به این بحث بپردازم، می‌خواهم به چند خصوصیت اشاره کنم که نابودی در اردوگاه‌های کار اجباری را از ترور کنونی - که اغلب فلج‌شدن، شکنجه‌دیدن و مرگ را در بر دارد - متفاوت می‌سازد.

نابودی در اردوگاه‌های کار اجباری، قلع و قمع سازمان‌یافته و منظم ملتی محکوم به فنا بود که به نظر می‌رسید "ارزش" زنده ماندن ندارد. این نکته موجب شد که جان سالم بدر بردن، معنای کاملاً خاصی بیابد. نابودی در اردوگاه‌های کار اجباری، فاجعه‌ای همگانی بود که به صورت غیرقابل فهمی همهٔ یهودی‌ها را نشانه گرفته بود. سیاست نابودی هیچ نوع پایه عقلانی قابل فهمی نداشت؛ در حالی که ترور امروزی، حداقل تا حدی، علیه افرادی صورت می‌گیرد که خود را مخالفان سیاسی رژیم می‌شناسند. و این به معنای آن است که منطقی - هرچند هم نفرت‌انگیز - در کل قضیه وجود دارد.

علیرغم این تفاوت‌ها، بهتر است که مسئله، در پرتو تجربه اردوگاه‌های کار اجباری روشن شود؛ چرا که تجربه اردوگاه نوع واکنش انسان‌ها را در شرایط سخت، برملا می‌کند. به این ترتیب، همانگونه که م. برگمن (M. Bergmann) (۱۹۸۲) تأکید می‌کند، صدمات جسمی و روانی اردوگاه کار اجباری را می‌توان چون الگویی برای مطالعه صدمات دیگر بکار بست. تجربهٔ اردوگاه‌های کار اجباری نشان می‌دهد که انسان‌ها در

تأثیرپذیری از محرک‌های خارجی و واکنش نسبت به آنها، ظرفیت محدودی دارند. بدین معنا که به قول سیگال (Sigal) (۱۹۷۲)، درجهٔ تغییر در شرایطی خارجی - که موجب صدمات (trauma) است - معادل هیچ تغییری در زمینه عملکرد درونی و روانی نیست. این مسئله در سطح دیگری هم مطرح می‌شود. بتلهایم (۱۹۷۹) و حتی آرنت (Arendt) (۱۹۶۷) از زوایای مختلفی، نابودی در اردوگاه‌های نازی‌ها را، نه به عنوان آخرین فصل تاریخ یهودی‌ستیزی، بلکه بیشتر بمثابة اولین فصل بی‌تفاوتی کامل دولتی توتالیتیر نسبت به ارزش‌های بشری و زندگی انسانی تلقی می‌کنند.

هنگامی که آرنت در کتاب خود در مورد محاکمه آیشمن از "مبتذل شدن شر" سخن می‌گوید، اشاره‌اش به ناهماهنگی‌های حیرت‌آور جامعهٔ توتالیتیر است که سازماندهی مرگ میلیون‌ها نفر را ممکن می‌سازد. و با این حال فردی چون آیشمن، از سوی کارشناسان روانپزشکی "نرمال" ارزیابی می‌شود. بتلهایم در مورد آیشمن می‌نویسد: یک فرد "متوسط‌الحال معمولی" که کم و بیش بطور تصادفی این چنین اهمیت وحشتناکی در سیستم پیدا کرد.

این واقعیت، طبیعتاً، هیچیک از گناهان آیشمن را پاک نمی‌کند، ولی این پرسش اساسی را مطرح می‌کند که توسط بتلهایم تدوین شده است: «چگونه در یک جامعه توتالیتیر سرکوبگر، فرد می‌تواند روان، و شاید زندگی خود را نجات دهد؟»

این پرسش توجه ما را به نقطه عطفی در کلیت انسانی‌مان جلب می‌کند. بتلهایم می‌نویسد همان سازش اولیه با دولت توتالیتیر کافیست تا در درازمدت، راه تسلیم تمام و کمال هموار شود. ما از شقاوت و سادیسم، بمثابة چیزی غیرانسانی که هرگز نخواهیم پذیرفت و در آن شرکت نخواهیم کرد، بسیار راحت فاصله می‌گیریم. اما شقاوت و سادیسم در دور و بر ما وجود دارد و توسط انسان‌ها اعمال می‌شود.

### منابع

- \* T Adono et al. The Authoritarian Personality, 1969
- \* Amnesty International. Tortyr pa attiotalet, 1984
- \* H Arendt. Den bnala ondskan, Eichman i Jerusalem, 1967
- \* Bergman & Jucovy. Generations of the Holocaust, 1982
- \* M. Bergmann, Thoughts on Superego Pathology of Survivors and Their Children, in : Generation of the Holocaust
- \* B. Bettelheim, Surviving and other Essays, 1979
- \* H.V. Dicks,. Licensed Mass - murder,1972
- \* I. Gubrich - Simitis, Extreme Traumatization as Cumulative Trauma, in: Psychoanalytic Study of the Child, 1981
- \* M. Haritos - Fatouros. Intervju in Psykologtidningen 20/86
- \* M. Kestenberg. Discriminatory Aspects of the German Indemnification Policy: A Continuation of Persecution, in: Generations of the Holocaust,1982
- \* E. Kogon,Theory and Practice of Hell,1980
- \* J-P. Sartre, Varat och intet, Bokforlaget Korpen,1983
- \* E. Scarry. The Body in Pain, 1985